

نمایی که بر چهره شهر خوزستان
نشسته است

از : اعطا

تراانه‌های چینی

ترجمه : باجلان فرخی

دختر نادره رز

از : تجلی دزفولی

گریز (داستان)

از : شوالی

صف‌دستان تپه (شعر)

از : ظریف

وحدان جامعه ماهیان سرخ (شعر)

از : فرحام

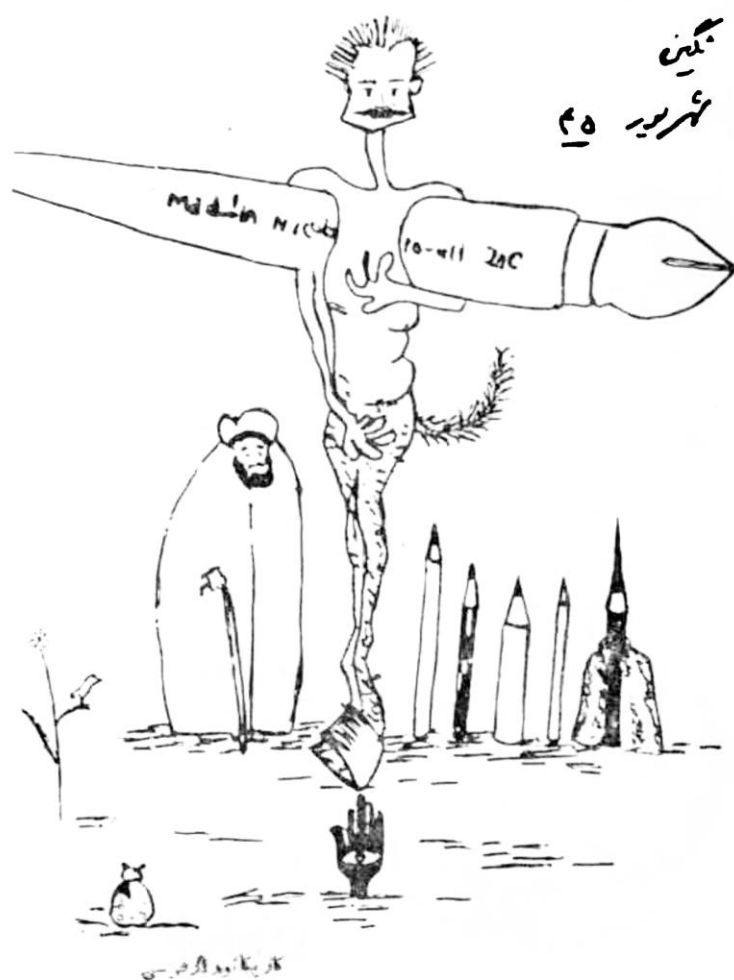
لقبی به گذشته (داستان)

از : محمود

در حاشیه يك كاريكاتور

جنگ جنوب

خداوند نود و الفه و ای جد از مدادهاش



چين
شماره ۴۵

در حاشیه يك كاريكاتور - صفحه ۹



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

وجدان جامعه ماهیان سرخ



حسهای الکلیم این همیشه‌ها
اعصاب سبز جنکلی بی حرمت شهید
وجدان جامعه‌ی ماهیان سرخ
نقش لباس مذهبی روزگار درد
با استغاثه‌ی افلیجی
در کوچه از قفس نامم

من را برای رهائی صدا زدند .

حسهای الکلیم این حریق وهم
این جذبه‌ی شبانه تسلیم و انزوا
این فرصت برهنه‌ی قانون اعتراف
در انتشار بومی باران بدرقه

من را بقعر اهلی تصویر می‌برند

من در بسیج معتمد -

این طریق فجر ،

از قاب اتهام خودم حرف می‌زنم

و زموسم شهادت انسانها ،

تا در شریعت شعرم عیان کنم

برهان واژه‌های معالج

- هجای طب -

داروی جرعه‌های شفا

- جرعه‌ی مسیح -

ما را زاتهام ، رهائی نمی‌دهند .

زیرا که اعتنای ترا سنگ کرده‌اند

زیرا که فصله‌های من و ترا

- ای در جوار من ! -

صدها هزار منزل و فرسنگ کرده‌اند

زیرا که زمزمه‌ی روزنامه‌ها

این لخته طنین بیابان می‌رها

چون انفجار قدیم کلام نیست .

اندیشه ، قمقمه‌ای در عطش اسیر

بر بعد بیت تفنگ آونگ

شعر خوزستان

نشته است

غرض از قلمی کردن این طاب ، بیان دردی است که مدتهاست بجانم گزك میزند.
در این نوشته ظری از خودستانی و ادعادر کاریست و نیز سخنی از نمایش حالات و چگونگی
شعر خوزستان بمیان نخواهد آمد . با این وصف اگر حرفی هست ، حرفیست که بیشتر رنگ
احساس دارد و نه تحقیق .

متأسفانه بدلائلی بس فراوان در شهرستانهایی مانند ، شوشتر ، دزفول ، بهمان و ...
خاطرها شتابزده در تاریکی زمان فرو میروند .

فقر در تذکره شوشتر یکی از این دلائل را روشن میکند « در این سنوات قحط ،
بسیاری از خاندانهای قدیم بر افتاد و مردان عزیز از آبرو بیرون رفتند و ذخائر و نفایس
که روزگارهای دراز در زوایای مخازن و محارز مضبوط بودند معرض بیع ، دست بدست افتاد
و باین تقریب نوشته های بسیار که بعلمت بمعهد ، احدی از اهل عصر بر مضامین آنها مطلع
نبود بیرون افتاد و مردم بمضمون آنها اطلاع حاصل نمودند ... »

این « احتکار ادبی » راجه میتوان نامید؟ خست ؟ سهل انگاری و یا تعمد؟ بدون شك
در هر قبرستان متروك و فراموش شده خوزستان ، دهها شاعر گمنام در خاک غنوده اند . شاعرانی
که شعرشان نمودی از غنای طبع . آزادگی و وارستگی است . شاعرانی که گاه شعرشان وجد
و جذبه مولانا جلال الدین محمد بلخی را بجان آدم میریزد .

حاج ملافتح الله شوشتری متخلص به « وفائی » گاه با چنان قدرت شگرفی شور خود را
بخواننده القا میکند که انسان بی اراده از خود بیخود میشود و همراه شاعر به نشاط و
پایکوبی برمیخیزد .

بیار می ، بریز هی ، سبو سبو بساغر م

نظاره کن بیاطن و مبین بزهد ظاهر م

ز خیل عاشقان اگر نه برترم ، نه کمتر م

اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خوشتن برون ، دفونی و رباب را

بیار از آن سی کهن که بشکند خمار من

مئی که رنگ ما و من زداید از عذار من

مئی که یار را کند مگر دوباره یار من

مئی که بر دهد بیاد نیستی غبار من

چه : من غبار خود شدم ، بسوز این حجاب را

و این شعر وفائی است که اگر بر آن سیاق باشد که تا با امروز بوده ، دیری نخواهد

پایید که دچار سرنوشتی همچون شعر دیگر شاعران خوزستان خواهد شد .

تا این زمان باستانی منابع مختصری که دست رسی بآن چندان ساده نیست ، هر کس مجالی و یا علاقه‌ای داشته تادر باره خوزستان «چیزی» بنویسد ، بسراغ «همه چیز» رفته جز شعر و ادب خوزستان ، باین ترتیب ، آنها که ذی‌علاقه باین امر هستند ، پس از تلاش و جستجوی فراوان متوجه میشوند که طاب جالبی عایدشان نمیشود . واقعیت اینست که این توهم پیش می‌آید که گویا در مورد شعرا و ادبای خوزستان : تعمداً سکوت اختیار شده باشد! در تذکره نصرآبادی به «درویش صادق» نامی بر می‌خوریم که بقول صاحب تذکره «هرگز شعر نمی‌گفت» معذالک از این دوریش نیک فرجام در تذکره شعرا یادی شده است و حال آنکه هر روز که می‌گذرد شاعران پرمایه و ظریف اندیش خوزستان بیشتر از پیش بدست فراموشی سپرده میشوند . در آن هنگام که بقول فقیر باوجودیکه «اهل کمال چون بلبلان دی افسرده بودند شاعران خوزستان ، با کمال بی‌ادعائی ، بنام «اخوان الصفا» انجمنی ادبی داشته‌اند و گرچه «پایمال و لکدکوب او باش ورنود بودند باین وصف طبایع ایشان راملائی و یا اذهان ایشان را گلالی» نبوده است .

فقیر ، در مورد گلهای خوش رنگ و بوی این انجمن چنین می‌گوید :

این رفیقان، همه گلچین گلستان همند همنوایان هم و بلبل دستان همند
همه همنوش ز خم خانه یک میکده‌اند همه همجوش ز یک باده و مستان همند
متأسفانه از این شعرا چندان آثاری در دست نداریم و یا اگر هست در کتابخانه‌ها با کمال بی‌انصافی نگهداری میشود و هیچکس را بر آنها دست‌رسی نیست .

در مقدمه‌ای که بر «مصباح العارفین» تألیف سیدصدرالدین کاشف‌دزفولی نوشته شده، چنین می‌خوانیم «قوت خیال من آنچنان بود که روزی زیاده از صد بیت می‌گفتم» و این سخن کاشف است .

داعی دزفولی در کار سرودن شعر طبعی موزون و دستی چیره داشته که متأسفانه نسخه خطی دیوانش که گویا در دو جلد تدوین شده ، همچنان در قفسه کتابخانه‌ها بلا استفاده و دور از چشم مردم نگهداری میشود :

لف و نشری که در دیوان شباب وجود دارد در نوع خود کم نظیر است و همین کافیست که استادی او را به ثبوت برساند .

این لفظ و نشر که بیش از ۵۰ بیت است ، گرچه در بعضی ابیات نامرتب است اما نشان دهنده احساس و سرشار و طبعی است غنی است .

بیا کآمد ز سر و سوسن و سرین و سیسمبر

جهان را زیب ، جان را طیب ، تن را تاب ، رخ را رف

و این بیت :

دهانش مصر و چشمش زنک و رویش روم و زلفش چین

لبش اهواز ، خالش هند ، ابرو چاچ ، قد کشر

گریز

زن پرسید :
- بازهم سفر ؟
و مرد جواب داد
- بله سفر ، چاره نیست !
- چرا باید اینطور باشد ؟ یادت هست از کجا آمده‌ای ؟
- هم اکنون نه !
- کجا می‌خواهی بروی ؟
از اینجا بخوانساز و بعد ، .. نمی‌دانم ...
حورشبید بالا آمده بود . زن بچار چوب پنجره تکیه کرد و از آنجا می‌توانست
اطاقهای طبقه پائین را به بیند . اغلب مسافربن بیرون رفته بودند و درما چفت بود .
مسافر یکی از اطاقهای روبروی او ، صبحانه می‌خورد . زن و مردی در اطاق دیگر
بودند . مرد کفش را واکس میزد و زن لب تخت نشسته بود و بجهاش را شرب می‌داد و با
شوهرش صحبت میکرد و گاهی نیز لبخند میزد .
اردکی توی حوض شنا میکرد کودک کی بش تکه نان می‌داد .
زن بر گشت و دید که مرد بالباس شیری رنگ تابستانی ، کراوات سفید رچرو کپده ،
لب تخت نشسته است و سیکار دود میکند .
زن با تأسف گفت
- زمینهای سبز و خرم ، باغها ، کوههای زیبای پوشیده از برف و دریاچه‌های قشنگ
را پشت سر گذاشتیم ! بدون درنگ طی کردیم و گذشتیم و حالا بازهم میروی و این بار ،
تنها و بدون یاد بود ، همه چیز را پشت سرمی گذاری .
گوئی که اطاق بارنگ سفید لکه دار و لوازم ساده اش بحرفهایشان گوش دوخته است
و هر لحظه منتظر حادثه ایست !
زن پنجره را بست و نشست لب تخت ، و مرد نگریست و به صدای وزوزمکسی که
طنین انداخته بود گوش فراداد .
مرد سرش را میان دودست گرفته بود و آرنجهایش را بر زانو تکیه داده بود و با کلاه ،
بکلهای قالی خیره شد ، بود .
زن لب تخته نشسته بود . یکپایش آویزان بود و زانو پای دیگر را با کف دست
هایش بلند کرده بود . پیراهن نرمش پائین لغزیده بود و کلاه را ن سفید و تنکهایش

پیدا بود .

زمانی کوتاه گذشت ، زن همچنانکه بمرد نگاه میکرد سرش گیج میرفت :
مثل کاسبکارهای دوره گرد هرچند گاه در شهری و دیاری ، کوئی زمین ، مرد را
نیش میزد . عجولانه بار سفر می بست و او را همراه خود بجای دیگر می برد .
- بگذار یکجا بمانیم و خانه وزندگی پیا کنیم .

مرد باو خبره شد

- هه ، یکجا ! خانه وزندگی ! نه ! من خسته ام ، تو نمی خواهی ، نیا ، ولی
من باید برم ، باید برم و دندانها را بهم میفشرد و به پیشانی دست میکشید و زن لجش میگرفت
و از خود میپرسید که دوستش دارد ! و رومی ماند .

مرد صورتی لاغر و چشمهایی خمار و پف کرده داشت . موی کوتاهش ژولیده بود و
لباسش چروکیده و همیشه حالت گریز داشت . روی پا بند نمی شد و زن بدنالش کشیده
می شد . روزی پیاغ رفتند . باغ بزرگ شهر ، وزیر درخت سایداری فرش انداختند .
جایجا خانواده های دیگری بودند .

دختر بچه ای : به درخت طناب بسته بود و تاب می خورد نسیم خنکی می وزید و بزرگ
درختان را می لارزاند . گیلای سرخ ، جلوی خورشید می درخشید . دوپسر بچه با قایق کاغذی
بازی می کردند . زن که می رفت هیاهو میکردند و بریشه درخت یا علفی که بر می خورد
فریاد می زدند . زن سماور را آتش کرد و قوری را گذاشت کله آن و مرد کتش را در
آورد و چهار زانو نشست و سیگاری آتش کرد و زن را که بسماور و بریرفت نگرست .
مرد همسایه بلند خندید ، یکی از دو بچه ای که قایق بازی میکردند افتاده بود تو آب ، مادر
بسوی او دوید و با هربانی او را بیرون کشید .

زن رو بمرد کرد ، مرد لبخند میزد ، . . . (کسار هرگز نکرده ای) ، زن
بشك افتاد یعنی همچی ، ممکنه یکبارہ عوض شده ، می خواد بندبشه ، سامون بگیره . .
می گیره ، نمی گیره ، بگم ، نگم ، به ، بدلت شور افتاد و زبانش قفل شد . نگاهش را
گرداند بدختری که تاب می خورد ، بکودک و پدرش که دیگر نمی خندید و پسرک را
دلداري میداد و بمادرش که پیراهن خیس را می چلانند ، تن سفید و نازک و خیس بچه که از گریه
واز سرما می لرزید .

چیزی بنده از روش سرما « نخوره » زن گفت و بمردش نگاه کرد و (چیز هرگز

ندیده ای) مرد آرام بود و در صورتش کشیدگی يك لبخند . زن ذوق زده شد .
« بچه چراغ خونه س ، چقدر خوب بود اگر ماهم . . . » زن گفت و پشیمان شد
مرد سیگاری آتش کرد ، رنگش کهربائی شد و دندانها را بهم فشرد و نگاهش آزار
دهنده شد .

زن پرسید :

- خوب نیست ؟

خانواده ! نه نه ! من نمیتونم ، اگر نمی‌خواهی میتوانی زن وارفت و گفت
- ناراحت نشو ، دیگه بس ، هیچ نمی‌گم .

* * *

کسی بدر کوفت . زن زانویش را ول کرد و برخاست و مرد سرش را بلند کرد .
زن در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد ، کسی که در میزد گفت :

- به بخشید ، اشتباهی در زدم

زن آمد تو و در را بست و دوباره روی تخت نشست و بی آنکه به پند سفرا نگاه کرد.
مرد گفت :

- باید برم .. ولی تو

- من چی ؟

- هیچ ، ولی خیلی زجرت دادم و حالا ...

زن همانطور سفرا نگاه میکرد و دندانها را بهم میفشرد و گوئی چیزی رامیجوید.
مرد سرپا ایستاده بود و چمدانش را بدست گرفته بود و موی آشفته‌اش روی پیشانی‌اش ریخته
بود و تن لاغرش با نظرف که چمدان را گرفته بود لنگر انداخته بود زن حرفش را برید
و گفت :

- باید ترا ببخشم ولی ، تو که کار بدی نکرده‌ای . این من بودم که همه‌جا بمیل
خودم بدنالت دویده‌ام زن به پهلوی غلطید و با رنجش تکیه کرد . مثل آنکه چیزی را
فراموش کرده بود و حالا داشت بتدریج یادش می‌آمد .

جان پناهی که بدرویش میرفت و هراس را در پشت درهای بسته‌آن به بند میکشید
حالا داشت فرو می‌ریخت .

مرد میرفت سرما و تاریکی و ترس رهایی یافت و بدرویش لغزید و بقلش‌پنج ،
کشید . برخاست و دسته چمدان را چسبید .

- گوش کن .. گوش کن نو .. نو

صدایش بناله شبیه بود .

- در این شهر ، هر جای دیگه که دلت بخواد با تومیمونم تو مسافر خونه‌ها منزل
میکنیم ، هر روز بیکجا میریم .

مرد چمدان را با آرامی کشید و ساکت ماند ، مثل اینکه چیز شگفتی مقابلش سبز شده
باشد ، بزنی خیره شد و زن همچون واعظی که نبض‌شنونده‌ها را بدست گرفته باشد با
صدائی نرم ادامه داد :

- باهم بگردش میریم ، بی‌باغ ، بدهات ، و تفریح میکنم و بچه‌دار میشم ...

مرد از منگی درآمد ، لبهایش لرزید ، دسته چمدان را فشرد و راست ایستاد ، باید
برم ، باید

روشنایی ماتی که انعکاس آفتاب بود توزد ، در پشت سر مرد بسته‌شد وزن خشکش
زد و بدر بسته خیره ماند :



جنگجوی سرگردان

ده سال شمشیرم را نیز کرده‌ام
اما تیغه سفید و بنج زده‌اش تکانی نخورده است
امروز آنرا در چنگ می‌گیرم
در چنگ می‌گیرم تا نشان دهم کدامین کس خطا کرده است و باید کیفر ببیند .

جیادائو

برای « برده زشت »

به هنگام شباب طعم اندوه را نمیدانستم
آرزویم آن بود که از برجهای افسانه‌ای بالا روم
درست داشتم بر فراز برجهای افسانه‌ای شوم و شعری بگویم ،
شعری که بیان اندوهم باشد .
اکنون طعم همه‌ی غمها را میدانم ،
باید غمهایم را بیان کنم ، اما خویشتن داری می‌کنم
باید اندوهم را بر زبان آرم ، ولی خود داری می‌کنم
بجای بیان این غمها می‌گویم :
روز سردی است ، بائیز زیبایی است .

شعر

تنها از اینکه در جستجوی شعری خرسند باش ، بزودی شعر پدیدار میشود
نجوای درونی من آموزگار من است
خورشید شامگاه و عافهای خوشبو پدیده‌های یکنواختند
اما ، درك آنها ، شعر زیبایی می‌سازد .

یوان می
۱۷۹۶ - ۱۷۱۶

گیاه

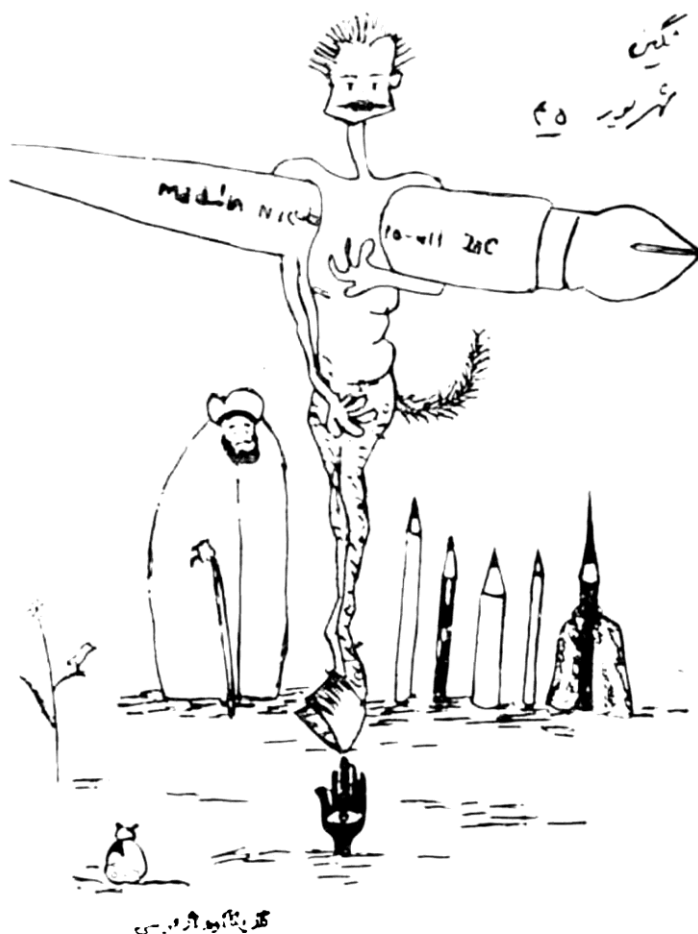
گیاه خشك می‌شود ، اما ریشه نمی‌میرد ،
آنکاه که بهار میرسد گیاه روئیدن آغاز می‌کند .
تنها اندوه است که ریشه‌های پایدار دارد
حتی بدون بهار ، اندوه دوباره زنده می‌شود

چن شان مین
اواسط قرن ۱۴ میلادی

● ● در حاشیه يك كاريكاتور

نه شرط بلاغ است آنچه در زیر می‌خوانید ، و نه اسائه ادب است ، و از حاق عرض ، حاشا !
برداشتی است ، عینی .
میان سیاه‌مشق‌های دوستم احمد محمود یافتم که با اصرار خواستم در اینجا بیاید .
اگر زمینه‌ای بود و حوصله‌ای ، این صحنه را با عنوان برداشت‌ها ، با همین قام ، نگه خواهم داشت .
ا . ط

خداوند نمود و القلم و بی‌جدا از مدادهاش



در حاشیه كاريكاتور « خداوند نون و القلم » فرسی

هیئت کلی كاريكاتور :

كاريكاتور « مترسك » قلمستان ! خودش است و اخيراً با

استعانت از جهان نو که زیر
پایش سبز شده است .
جزئیات كاريكاتور

كاريكاتور لجباز است

و « يك سم » نه اینكه « يك دنده »
باین نشانه ها :

- دوپایش ختم شده

است به يك سم كه مفهوم
« دوپا تو بك كفش كردن »

را به ذهن متبادر ميكند
- بجای كفش يا گيوه

و يا نعلین « سم » آمده است

و سم نیز بیشتر شباهت دارد

به سم قاطر . قاطر هم كه

میدانید در لجبازی شهره

شهر است !

- چانه پهن و موی

سیخ شده سر كاريكاتور نیز

نشانی از عصبانیت و بكدنكي

بهمراه دارد

- كاريكاتور لجباز

است به گواه « پائین تنه » آن

- دنب تیغ دار نیز

نشانی از « چسبندگی »

و « سماجت » دارد

- سینه كاريكاتور

خیلی « قهرمان مآبانه »

است و این قهرمان نمائی

مرهون قلمی است كه از

زیر كتفینش گذشته است تا

با این سینه ستبر مدافع

باشد قلمهایش را . این قلم

درشت شباهت به چیز

دیگری هم دارد

قلمها :

- قلم نوک تیز خرقة

←

.. صف داستان تهری

قلب‌هائی که

صمیمیتی از خود دارند

همه در سینه من می‌کوبند

ضربان همه با من جاریست .

و بر آوردن عصیان‌هاشان

که برای دلشان

قصه معجزه‌ی دشواریست ،

همچو خون عطشی نا فرجام

در سرا پای تنم می‌جوشد .

چشم احساس فرو خفته‌اشان

ازورای دل من

خیره بر بستر يك بیداریست .

ای همه با من جمع

تا غرور همه در من باقیست

میتوانم ، آری

شورشی از همه دل‌ها باشم ،

اما حیف

کز میان صف داستان تهری

دست آشوبگری با من نیست .

«ظریف» موسوی پور

پوش ثابت میکند که کاریکاتور
بی‌شک در اقلیم ادبیات صاحب خرقه و
تاج است . این قلم نوک تیزی هم
دارد که گاهی کار سوزن را میکند
(برای دوحتن و برای نیش زدن و
گاهی هم هردو باهم)

- اگر دستم به (مترسك) میرسد
مورد معرفی قلم دوم را می‌پرسیدم ،
همان قلمی که بفل دست خرقه‌پوش
نشسته است .

- قلم سوم کلفت است و پر قدرت
و احتمالاً بکار نان خوردن می‌آید چرا
که نه خسته می‌شود و نه تمام
- قلم سیاه به یقین برای کشیدن
خط سیاه و ترقین است بر ... برچی ؟ ...
کار دیگران ؟ !

... البته که نه !

- اما قلمی که از همه بلندتر است
گویا برای سفر و سیر و سیاحت و بقول
بعضی ممکن است برای بورس و این
چیزها هم باشد این یکی زیاد
مورد تأیید دفتر نیست !

- در مورد مرد معمم باید عرض
شود که چون عمامه‌اش سفید است مسلماً
هیچ نسبتی با (مترسك) ندارد . ولی
گویا غرض فرسی ابن بوده است که
نشان بدهد تأثر و تأسف دردی را بر
فرزندش که روزی قرار بود خلف باشد
و جانشین ، اما نشده است !

- دستی که بر شرمگه نشسته ،
نشانه شرم است از گل و بلبل !
امید است که چنین نباشد !

شعر خوزستان

با کمی جستجو، از زمان صفویه تا با امروز به نام بیش از صد تن شاعر خوزستانی مواجه میشویم که شعر اغلب آنها نمودار اندیشه‌ای پربار و طبیعی روان است. منتهی بدلیل تنگ نظری آنها که نسخ خطی را در اختیار دارند و نیز بدلیل سهل انگاری کسانی که ادبیات این چنین رسالتی را بر عهده‌شان گذارده، کم‌کم در تار و کمر زمان فرو می‌روند تا اینکه از خاطره‌ها زدوده شوند.

شباب چه بجا گفته است :

عمری که بشوشر شود صرف چون صرف ز راز پی قمار است
فعلی است حرام و فاعلش نیز مستوجب طعن بی شمار است
و چرا باید پنین باشد ؟

قطعا شاعر آزاده‌ای همچون «مظهر» که بایز رگوار و وارستگی میگوید

تا که از عشق تو ما سلسله برپا زده‌ایم

پا بدیهم صداسکندر و دارا زده‌ایم

احتیاجی باین ندارد که «ماء» و «من» او را بشناسیم ولی آیا سکوت درباره او و دیگر شاعران خوزستان گناهی (اگر بتوان در اینجا لفظ - گناه - را بکاربرد) شمرده نمیشود؟ در این باره گفتنی فراوان است. عجالتاً بهمین مختصر کفایت میکنم و برای حسن ختام يك غزل از شباب میآورم

آنها که در آن طره دل افتاده بدام است

اندیشه کجا ؛ صبر چه ، آرام کدامست ؟

دل بردن و خون خوردن و دیدار نهفتن

در مذهب خوبان نگر ، این قاعده عامست

بی روی تو گر باغ جنانست ، جحیم است

بی یاد تو گر آب حیات است ، حرامست

آئین محبت ، نگر از شمع پیاموز

کز آتش عشق آنکه نشد پخته خام است

در ، بر من و یار ، از همه آفاق به بندید

کامروز مرا هر چه تمناست بکامست

در کشتن من رنجه مکن پنجه و بازو

کز يك نگه از چشم توام کار تمامست

زین پس نتوان خورد می از دست حریفان

کز رشك لب لعل تو خون در دل جامست

روزی ز «شباب» آن بت عیار نرسید

کاین سوخته جان را چه تمنا و چه ناست

« جنگل »

هر روز
در روح نامنظم جنگل ،
- غمگین ترین آواز -
هر بامداد مضطرب و هر غروب سرخ
من در صعود چوبی جنگل
از گریه های منزوی خود
حکومت مرغان را
تا ابر های تشویش
پرواز داده ام .

محمود سجادى

گزارش

با آخرین پیاده شطرنج
من بودم وصف منزلها
من بودم و بیابان پشت و هیچ
اعظم عبداللہی

مالك نام باشد، و خداوند کلام و جماعت
اهل ، به رأی و نظر و فتوایش متکی .
(اما اتفاقاً نفس این انتشار ، بیشتر از
هر چیزی پوچ و بی ثمر است) . **
اهواز ۹ - آذر ماه ۴۵

احمد ظاهری

* نشخوار کنندگان شعر گذشنگان را به
هیچ عنوان شاعر نمی دانم
** حرفهای خود امید است درمؤخره
که گفت « ... اما اتفاقاً نفس این پیروزی
بیشتر از هر چیزی پوچ و بی ثمر است ،

حرفی به اشاره ، پیرامون

« شکار »

از انتشارات مروارید منظومه‌ی «شکار» ام -
امید ، بیرون آمد . مزین بود به تصاویری چند ،
و مؤخره‌ای با حرفهائی که میخواست در متن بیاورد ،
و نتوانست .

کلام منظوم ، همانطور که از اسمش دستگیرت
میشود ، صنعت لفظ است و مطلقاً شعر نیست . بنا بر این
باید در نهایت احتیاط کلماتی را در کنار هم قرار
داد که طنینی متجانس ، و معنائی متوافق داشته
باشند . با آنکه این کیفیت محتوم در منظومه‌ی
شکار رعایت شده است بازمی بینم این چهار پاره‌ها ،
بیانی سخت پیرو ناتوان و بی حال دارند ، و بخاطر
بلندتر کردن قامت رعنائ منظومه ، ناظم تشبیهات
ممل و توصیفات زائیدی را اینجا و آنجا حلق
آویز کرده است .

ایکاش امید از چاپ این کتاب میگذشت ، یا لااقل
انتشارات مروارید هزینه انتشار این منظومه را
خرج چاپ کتاب دیگری میکرد . پوشیده نیست ،
که در جریان شعر سیال این روزها ، م - امید آخر
شاهنامه وزمستان ، مردا به حق است که جستجوی
صمیمانه اش را با فرسوده کردن عمر دنبال کرده
است . برای همین هم هست که قلمش در آن شعرها
از سخاوت اندیشه‌ای مستغنی است که آبشخور
بسیاری از شعرهای شاعران * جوان این سرزمین
است . پس چرا دریغ نخوری که شکار هم از
م - امید است !

در تنگنائی که تراکم نفوس ناموجه است .
عشقها حراج میشوند و دردها را به طنز هدیه
میدهند . در چنین فضای مسمومی که حجم تفاهم
متعفن است ، تمتع از کلام شعر - این غنیمت تفکر
و تأویل ، توقع توست . خاصه آنکه صاحبش

سكندو زدنهای عباس بنا بی نتیجه نماند . چند فرسختی شهر کاری دست و پا کرد که مزدش بجائی قد نمیداد ولی هرچه بود ، کار بود و از بیکاری بهتر . معمار به اش گفته بود که ساعت پنج صبح روزشنبه باچنته ویک وردست وجل وپلاس آماده حرکت باشد . عباس بنا ، صبح جمعه رفت زندان ملاقات خالد وعصر که شد رفت قهوه خانه بناها که برای خرج هفته از علی بغدادی چند تومانی قرض بگیرد .

یداله نائینی ، پیرمرد بد دهانی که همیشه هشتش گرو نه بود وروز وشب توقهوه خانه دومینو می زدولغز میخواند ومثل ريك فحش میداد ، عباس بنا را که دبد زیر لب حرف زد . باز پیدایش شد که . . .

و بعد ، با انگشتان پیر وورزیده ورقه استخوانی دومینو را روی میز کوفت

- حب بیاض

- دو سر بیاض

- بیاض به دو

- دو به شش

وورقه هارا که روی میز کنارهم ردیف بودند سریع از نظر گذراند وگفت

- بکش جاکش . . . تا آخر بکش

و عبدی آجر تراش تمام دومینو ها را کشید

- قفلش نکنی

یداله نائینی با نیشخند جواب داد

- مگر ماده سگم که قفلش کنم !

عباس بنا ، صندلی را پیش کشید و نشست کنار لطفی سفید کار وگفت

- کار و بارا چگونه ؟

لطفی سفید کار طنز آمیز جواب داد

- بحمداله یکماهی هست که بیکارم

و عباس بنا که گوئی غر میزد دنبال حرف لطفی را گرفت

- منم همینطور .. از عید تا حالا فقط يك سنك مستراح کار گذاشته ام .

لطفی به نگاه رمیده وی حال عباس بنا نگریست

- باز جای شکرش باقیه

صدای سنگهای دومینو که پشت سرهم روی میز کوفته میشدو صدای استکان نعلبکی ها

که بهم میخورد وقرقر قلیانها ومثلکهای بی مزه وبا مزه بناها درفضای تنك قهوه خانه درهم

آمیخته بود .

اردیبهشت پایان می‌رسید و گرما آغاز می‌شد . تو قهوه خانه هوا دم کرده بود و پنکه لکنته‌ای که از سقف آویزان بود کند و یکنواخت میکشت و هوای دم کرده راز بر و رو میکرد .

عباس بنا نی بیج قلیان را از لطفی گرفت و پک زد و بعد همچنین که دود را از دهان بیرون میداد سراغ علی بغدادی را گرفت .
لطفی گفت

- علی بغدادی ؟ ... نه ! .. بعد از ظهر نیومده .. تا ظهر خانه بود .
علی بغدادی معمار زیرکی بود که معامله زمین میکرد با ثبت و خالصه بند و بست داشت و سود می‌خورد و دستش بدهانش می‌رسید و بانک استقراضی بناها بود .

لطفی پرسید

- مگر پول می‌خوای ؟

با اندازه خرج يك هفته .. بیرون شهر کار پیدا کرده‌ام .
- کجا ؟

همین چند فرسخی

- چی می‌سازن

- به گمان راهدارخانه ، پاسگاه .. می‌دونم .. گویا یکی دوما ، کار باشه .
یداله نائینی که چشمش به ورقه های دومینو بود و گوشش بحرف عباس بنا زیر لب غر زد

- آدمهای خایه مال بیکار نمی‌نمون

عباس بنا که میدانست دهان بدهان رفتن بایداله نائینی مثل اینست که کسی توچاه مبال سنک انداخته باشد ، تولب رفت و سکوت کرد و قوطی سیگار را از جیب بیرون آورد و سیگاری پیچاند و بعد بلند شد و رفت دم در قهوه خانه نشست .
قهوه خانه باتمام صداهائی که درونش طنین انداخته بود ، مرده بنظر می‌رسید . قهوه خانه و مشتریهایش !

آدم می‌توانست بدون تامل حاصل جمع درآمد ماهانه آنهمه آدمهای پیرو جوان را که کیپ تا کیپ نشسته بودند معلوم دارد ... يك خط نقطه چین و دیگر هیچ ! همه معجونی بودند از بیکاری ، بی‌حالی ، بی‌پولی ، رخوت و تند خوئی . صبح که میشد از منزل می‌زدند بیرون و می‌آمدند قهوه خانه و سر چای و قلیان ، دومینو می‌زدند ، کبریت بازی میکردند و یا شرط می‌بستند

- سر دو تاجای

- سر چهار تا

- قبول دارم .. بگیر

- فولکس واگن

- باشه ... چندمی ؟

- هفتمی

وهفتمین ماشین که از جلو قهوه خانه گذشت جیب بود

- تو باختی . بگو چای بیاره

- حالا تو بگیر

- سر چی ؟

- قلبان

- نمره کرایه

- چندمی ؟

- یازدهمی

و شب که میشد با قهوه چی حساب می کردند .

- مثنی شعبان حالا شد بیست و چهار تا چای سه قلبان

و شعبان قهوه چی اخم کرده تعرض میکرد

- بیست و ششتا

- تو بمیری بیست و چهار تا

- خود نامردت بمیری . پفیوز به پول خوبت ، به راه نزدیکت ، به اخلاق خوشت ..

عباس بنا سیکار دیگری پیچاند و چشمش سفید شد که علی بغدادی نیامد.

غروب سر رسید . اول چراغهای ردیف خیابان روشن شد . بعد چراغهای مهتابی

رو برو و بعد صدای صلوات کارگران نانوائی بود که تا توی قهوه خانه کشیده میشد

- به جمال محمد و آل او صلوات

- اللهم صلی علی ...

و شاطر بود که با صدای رگدار به صدای دستگاه بخار نانوائی برتری میگرفت

- بر شكاك لعنت

و کارگران که پاسخ میداد

- بیش باد

بر حرامزاده و چشم ناپاك لعنت

- بیش باد

- به علی و یازده فرزندش صلوات

حالا عباس بنا پنجمین کونه سیکار را زیر پاله کرده بود « . . . اگر علی بغدادی

نیاد ... حسایی معظم :.. از کی میتونم پول بگیرم .. زهرا و خالو باید یک هفته گرسنگی

بکشن .. « صبح که رفته بود ملاقات خالد پسرش ، از پشت میله ها با او حرف زده بود

و حتی يك بسته سیکار هم برایش نبرده بود « .. حتی يك بسته سیکار اشو کاغذی بی قابلیت

هم نبردم .. تف ! « و حالا به جوان خپله چشم درشتی می اندیشید که بیخ گوشش گفته بود

« ... بایست تو من خالد را از بند میارم بیرون باش حرف بزنی .. « و مانده بود منتظر

علی بغدادی و تو فکر اینکه تاساعده بگیرد به زن و بچه اش چه جواب بدهد که یکهو بفکر ساعت و ست اندواچ ، افتاد که از کویت آورده بود .

اگر چه عباس بنا نمی توانست از آن دل بکند و اگر چه پس از آنکه آنرا خریده بود عادت کرده بود که بداند هر وقت روز چه ساعت است ولی قدری خیالش راحت شد.

- بگیر

- نمره کرایه

- چندی؟

- یازدهمی

- تو باختی ... شخصی بود

یداله نائینی از قهوه خانه بیرون زد . عباس بنارا زیرچشمی نگریست و همچنان که دستهارا پشت سر گرفته بود و قوز کرده بود جویده جویده حرف زد

- اوسا عباس زیر پات توتون سبز نشه . . علی بغدادی رفته حمام یداله نائینی که رفت غلام دست فروش آمد .

عباس بنا ساعت و ست اندواچ را بایند استیل ازمچ دست بیرون آورد . تا غلام سرپا بکتنجان جای بایک حب تریاک بخورد ، قدری با ساعت و رفت .

غلام با صدائی سوت مانند آب بینی را گرفت و بعد چای را نرم نرمک از لب فتنبان مکید و تریاک را مضغه کرد .

عباس بنا کلاه را از روی میز برداشت و بسر گذاشت و رفت بطرف غلام .

- به بینم غلام . و ست اندواچ داری ؟

- صفحه سیاه یا سفید ؟

- هر جی باشه

- سیاه دارم

- به بینم

و غلام ساعت را از میان ساعت های جور بجوری که بدست داشت جدا کرد و به عباس بنا داد . عباس بنا قدری زیروبالای ساعت را نگریست و بعد پرسید

- چند ؟

- صد و پنجاه تومن

- چند می خری ؟

- اگر همین سیستم باشه هفتاد تومن

عباس بنا و رفت

- ای که برانصاف صلوات ، مرد حسایی ، نصف قیمت هم کمتر ؟

غلام با نگاه بی حال به چهره تکیده و گرفته عباس نگریست و گفت

- برادر باید سوار سوار رو برآه بشه . . منکه هر روز یک ساعت نمی فروشم عباس بنا

ساعت خود را ! بفلام داد

- سه‌ماه بیشتر نیست که خریدمش.. چند می‌خری ؟
 غلام دستفروش ساعت را برانداز کرد و بعد ، درحالی‌که استکان را روی میز گذاشت
 و آب بینی را بالامی کشید بایی میلی گفت
 - همون که گفتم
 - هیچ بیشتر نمی‌خری ؟
 غلام شانه‌ها را بالا انداخت و گفت
 - اصلا من ساعت می‌خوام چه کنم . اینهمه ساعت مانده سردستم
 - صد نمی‌خری ؟
 - بابا توهم حوصله‌داری . من خمارم و توهم یکی به دومیکنی
 عباس بنا قدری سکوت کرد و بعد همچنان که نگاهش بساعت بود گفت
 - خوب بگیر . . بگیر همون هفتاد را بده .
 غلام ساعت را گرفت و . . . و صداها زیر سقف کوتاه قهوه‌خانه تنك ، درهم آمیخته بود
 - بیاض به پنج
 - دو سر پنج
 قفل شد !

آنها که دست بکار انتشار این
نثریه زده اند نه از سرشت ویژه ای
هستند و نه در زمینه هنر و ادبیات
مدعی جبهه و جبهه ! کارشان همین
است که هست با این اعتقاد که هدف
تلاش است و سخت کوشی در
راهی که اینک اولین گام آنرا
برداشته اند. این نثریه در «انحصار»
هیچکس نیست بلکه با همه تنگی
حوصله صفحاتش میدانی است دور
از همه آلودگی های «رفیق بازی»
و در اختیار همه دوستان جنوبی
که میتوانند در این گذر یاری
دهنده خوبی باشند .

حرف دیگر اینکه تشکر کنیم از
طباطبائی که این و جیزه میتواند
ضمیمه نوای ملت باشد و دیگر
اینکه حرفی و سیاسی از کربم
پرتو که این امکان را در اختیار
ما گذاشت تا آسوده از «غم هزینه»
چاپ و سایر خرجهای معموله
قلمسان را بزنیم که این خود در
این دنیای وانقلا نوعی جوانمردی
و گذشت است

جنگ جنوب

جنگ جنوب

ضمیمه نوای ملت

شماره اول

آذرماه ۴۵

اهواز - خیابان حافظ

چاپخانه امیرکبیر

تلفن : ۴۷۴۶

۵ ریال

دختره نادره رز

چشم بند عجیبی چشم تو در کارم کرد	باد بیماری او بیش که بیمارم کرد
خال بر گوشه لب طره مشکین بردوش	بهمن دانه در این دام گرفتارم کرد
شعله آتش می خرقه نقوی را سوخت	سر خمخانه سلامت که سبکبارم کرد
سر بازار جنون خفتم و از خود رفتم	سنگ طفلان بسرم آمد و بیدارم کرد
مشک بدو باد صبا کز سر زلفت آمد	اگر آنجا خبری بود خبردارم کرد
مژده ها میرسد ای دل ز شهادت کان شوخ	هدف ناوک مژگان کماندارم کرد
در شب وصل زبس کشکمش و راز و نیاز	صورتی رفت که چون صورت دیوارم کرد
چون هلال شب عیدم همه کس داد نشان	عشق انگشت کش کوچه و بازارم کرد
دختر نادره رز که خرابانی باد	استان بوس در خانه خمارم کرد
طعن ناصح ستم دشمن و دشنام رقیب	من زاغیاری نالم همه را یارم کرد
زهد پوشیده و نقوای کهنه سال قدیم	طفلکی تازه بکار از همه بیزارم کرد
خنده گل بفرغان کردن بلبل رمز است	که مرا دید گرفتار ، که آزارم کرد

شیخ عبدالحسین تجلی دزفولی

۱۲۷۴ - ۱۳۳۹ هجری قمری